شهادتنامه امیر احمدی

اسم کامل: امیر احمدی

تاریخ تولد: ۱/۱/۱۳۶۳

محل تولد:سنندج، ایران

شغل:ورزشکار

سازمان مصاحبه کننده:مرکز اسناد حقوق بشر ایران

تاریخ مصاحبه: ۲۸ بهمن ۱۳۸۹

مصاحبه کننده:پرسنل مرکز اسناد حقوق بشر ایران

این شهادتنامه بر اساس مصاحبه با آقای امیر احمدی تهیه شده و در تاریخ 16 فروردین 1391 توسط امیر احمدی تأیید شده است. شهادتنامه در ۳۵ پاراگراف تنظیم شده است.

نظرات شهود بازتاب دهنده دیدگاه های مرکز اسناد حقوق بشر ایران نمی باشد.

پیشینه

1. اسم من امیر احمدی، 28 ساله هستم و دو خواهر و 3 برادر دارم. دو نفر از برادرانم در ایران هستند و فعالیت سیاسی ندارند. من با حزب کومه له همکاری داشتم.[1]

2. من در دوره ای بود که وزارت اطلاعات عملیات وسیعی داشت بازداشت شدم و دو سال و چهار ماه در بند بودم؛ دو ماه در بازداشتگاه اطلاعات سنندج و دو سال و دو ماه در زندان. من در سال 2007 از ایران فرار کردم و به کردستان عراق رفتم و حدود یک سال پیش به آلمان آمدم.

شروع به فعالیت

3. من فعالیت سیاسی ام را از سال 2001 شروع کردم ولی هیچ کس نمی دانست که من فعالیت دارم. در سنندج، کردستان [و تمام] ایران مردم از جوانی می فهمند که دولت حقوقشان را نقض می کند. دولت سرکوبگر است و برای مردم، بخصوص اقلیت های مذهبی و قومی، اهمیت نمی دهد. آن ها نمی توانند به جایی برسند چون کرد هستند، چون بسیجی نیستند، چون عضو بنیاد شهید نیستند. برای ما مذهب مشکلی مضاعف بود با این که من به هیچ مذهبی اعتقاد ندارم. مردم مجبور می شوند خود به خود وارد سیاست شوند. کومه له هست، حزب دموکرات هست و مردم می توانند به راحتی با آن ها تماس بگیرند و فعال شوند، به همین خاطر من از سن پایین شروع کردم و در حوالی 19 سالگی به کومه‌له پیوستم.

4. بعد از دبیرستان من به دانشگاه نرفتم، حتی کنکور ندادم. من ورزشکار بودم، کشتی گیر بودم و تربیت بدنی می خواندم. من نمی توانستم به سطوح بالای تحصیلی و ورزشی فکر کنم. من می دانستم که به خاطر برادرم حتی اگر بالاترین نمره ها را هم داشتم من را [به دانشگاه] راه نمی دادند. برادر من سیاسی و شناخته شده است. هر هفته اطلاعات در خانه ی ما می آمد. من می دانستم که نمی‌توانم [وارد دانشگاه بشوم] پس کلا به آن فکر نمی‌کردم و برایش اقدام نکردم. من از بچگی کشتی می‌گرفتم و چهار بار در میان سه نفر اول کشور قرار گرفتم. البته حقوق همه در کشتی ضایع می‌شود، مثلا مازندرانی‌ها و شیرازی‌ها هم کشتی‌گیرهای خیلی خوبی دارند ولی به خاطر باندبازی در کشتی ایران هیچ وقت به تیم ملی دعوت نمی‌شوند.

5. برادر من پیشمرگه‌ی حزب دمکرات بود و در سال 1372 به کردستان عراق رفت و هنوز هم آنجاست. دولت از طریق وزارت اطلاعات متوجه این مسئله شد. وقتی [برادرم] تصمیم گرفت برود می‌دانست که راه برگشتی وجود ندارد. بقیه‌ی خانواده‌ی من واقعا سیاسی نیستند. پدرم از سیاست بدش می‌آید.

بازداشت

6. ما یک هسته‌ی چهار نفری داشتیم و در سال 2006 در سنندج بازداشت شدیم. خود من در 11 بهمن 1384 بازداشت شدم. من تا آن زمان هیچ‌وقت بازداشت نشده بودم.

7. ساعت شش صبح بود و من خوابیده بودم. [ماموران وزارت اطلاعات] به خانه آمدند و بالای سر من ایستاده بودند. من را از خواب بیدار کردند و کامپیوتر و وسایل شخصی‌ام را جمع کردند و با خود بردند. کوچه را بسته بودند. آنها خودشان نگفته بودند که ماموران وزارت اطلاعات هستند، من زمانی متوجه هویتشان شدم که به دفتر وزارت اطلاعات رسیدیم. لباس شخصی بودند و بعضی‌هایشان نقاب سیاه داشتند که فقط صورتشان پیدا بود.

8. من را در صندوق عقب یک پژو 405 انداختند و یک ساعتی دور شهر چرخیدند تا من نفهمم که من را کجا دارند می‌برند. در تمام مدت من چشمبند داشتند. معمولا از دقیقه‌ی ورود به دفتر اطلاعات، به بازداشتی چشمبند می زنند تا زمانی که آزاد شود. وقتی رسیدیم یک سری فرم [شناسایی برای من] پرکردند.

شکنجه و بازجویی

9. من را در یک سلول کوچک انداختند. معمولا یک نفر [به سلول] می‌آمد و می‌گفت که به خودم چشمبند بزنم و بعد من را می بردند به یک اتاق دیگر. من روی یک صندلی می‌نشستم و پشت سرم یک میز بود. از من یک سری سوال می‌پرسیدند و من باید جواب می‌دادم. تا زمانی که می‌دانستند جواب ها درست است کاری نداشتند ولی وقتی که جواب‌ها گنگ بودند به زور متوصل می‌شدند. سوالات متفاوت بودند: «دوستانت چه کسانی هستند؟ چه کارهایی کرده‌ای؟ تفنگهایت و نارنجکهایت کجایند؟» من مسلح نبودم و شاید آنها تنها چیزهای اندکی دربارهی عضویت من در کومهله شنیده بودند. میخواستند من اعتراف کنم. همان روز سه نفر دوست دیگرم را هم دستگیر کردند. در یک ساعت هر چهار نفر ما را در چهار نقطهی مختلف سنندج بازداشت کردند. بازجوییها سه تا چهار ساعت در روز طول می کشید.

10. [بعد از این که من را بازداشت کردند و اسمم را ثبت کردند] من را به یک سلول بردند و بعد ساعت نه شب آمدند دنبال من برای شکنجه. چشم بند میزدند و آدم را به یک جایی زیر زمین میبردند که فکر می‌کردی هرگز از آن بیرون نخواهی آمد. من ساعت 9 شب در سلولم بودم. سلولهای اطلاعات خیلی کوچک است که تنها یک دستشویی و یک شیر آب دارد. سلولها کنار هم در یک راهرو بودند. من نمیدانم اتاق شکنجه چقدر با سلول من فاصله داشت چون چشمم را میبستند. راهش مستقیم نبود. بازجوها شب دنبال من میآمدند تا مرا شکنجه و بازجویی کنند.

11. به خوبی یادم میآید که من را چشم بسته وادار می کردند از پلهها پایین بروم. من احساس میکردم که دارم وارد یک دام میشوم و دیگر نمیتوانم از آن خارج شوم. من را میزدند. به قول خودشان من را جوجه میکردند یعنی من را با دستانم آویزان میکردند تا حرف بزنم. شلاقهایی که برای شکنجه استفاده میکردند روی بدن اثری باقی نمیگذاشت یا اگر هم میگذاشت اثر بسیار کوچکی بود. آخرش زمانی من را پایین می‌آوردند که من میگفتم که میخواهم حرف بزنم. آنها از من میخواستند تا مصاحبه کنم، ولی من میدانستم که مصاحبه مساویست با اعدام. معنای [مصاحبه] این بود که من حکم اعدام خودم را امضا کنم. من برای این (مصاحبه) خیلی شکنجه شدم. در تمام مدتی که در سلول اطلاعات بودم من را به دادگاه نبردند. من را بدون دادگاه فقط شکنجه میکردند. میخواستند من و دوستانم اعتراف کنیم ولی ما اعترافی نداشتم. بازجوها مدام میپرسیدند که: «چرا این کار را میکنی؟ خود رهبرتان برای ما کار میکند.» من گفتم «چرا این را به من میگویی؟ ممکن است من آزاد شوم!» و او میگفت: «تو از اینجا بیرون نمیروی.»

12. در اتاق یک صندلی و یک میز قرار داشت. من چشم و دست بسته روی میز مینشستم. با هر چیزی که به دستشان میآمد از پشت سر من را میزدند. اگر حرف نمیزدم شب دوباره دنبالم میآمدند. بازجوها از یک نفر بیشترند. ریسک نمیکنند که تنها برای بازجویی بیایند. مثلا من یادم هست که یکیشان میگفت: «این پسر خوبیست، حرف میزند!» و ناگهان با باتوم به دهنم می‌زد. یا یادم میآید که یک بار یکیشان انبردست آورده بود و میگفت میخواهد تمام دندانهایم را بکشد. انبردست را توی دهنم میکرد و میگفت: «حرف میزنی یا توی دهنت خردش کنم؟» لب دندانم شکست. بعد از آن نمیتوانستم غذا بخورم. وقتی چیزی مینوشیدم من را میکشت. من هنوز دندانهایم را درست نکردهام. چشمهایم هنوز درد میکند. من را شلاق هم میزدند. من هیچوقت شلاقشان را نمیدیدم ولی خیلی دردناک بود. وقتی برمیگشتم به سلولم هیچ جای شلاقی روی بدنم نبود.

13. یک راه شکنجه دارند که وقتی یک نفر را شکنجه میکنند بقیه صدایش را میشنوند. حتی اگر یک شب کسی را شکنجه نمیکردند نوار صدای شکنجه را میگذاشتند. این خودش شکنجهی روانی بود و در داخل اتاق این نوار را پخش میکردند. صدای چکهی شیر آب هم از آن طرف سلول میآمد. فقط در روزهای پنجشنبه و جمعه شکنجه نبود، که در آن روزها هم شکنجهی روانی اینقدر بد بود که من میگفتم کاش بیایند من را شکنجهی بدنی بکنند. در پنجشنبه و جمعه هیچ کس آن دور و بر نبود. من فقط در ساعات خاصی از روز صدای راه رفتن یک نفر را میشنیدم. در سلول از پایین باز میشد و یک سینی غذا وارد اتاق میشد. برنجش صد رنگ بود. نمیدانستی چند نفر ازش خورده اند. شب هم یک سیبزمینی توی سلول میانداختند. هر روز همان غذا بود. یک روز درمیان صبحانه میدادند. یک قرآن در اتاق بود. وقتی یارو میآمد که به ما غذا بدهد بهمان میگفت که قرآن بخوانیم. جای بسیار بدی بود و خیلی ها را شدیدا افسرده میکرد. امیدوارم هیچ کسی را آنجا نبرند. تاثیرش هنوز روی من هست. خیلی به آن دوران فکر میکنم و حتی تولد خودم را فراموش میکنم. همه چیز یادم میرود. خیلی احتمالش بود که از آن اتاق شکنجه زنده بیرون نیایم.

14. سه چهار روز که در سلول اطلاعات بودم در حین شکنجه ابراهیم لطفاللهی را کشتند. من همیشه صدای شکنجه شدن ابراهیم را میشنیدم. ما شانس آوردیم که این، زمانی که ما آنجا بودیم برای ابراهیم اتفاق افتاد. من بعدا متوجه شدم که احتمالا دلیل جان سالم به در بردن و آزاد شدن من ابراهیم بود. ابراهیم در تهران دانشجو بود. بلافاصله وقتی به کردستان برگشته بود دستگیرش کرده بودند. او زیر شکنجهی اطلاعات شهید شد. بعد از این که از آنجا بیرون آمدم متوجه شدم که ابراهیم نامی در آنجا شهید شده بود و فهمیدم [که او ابراهیم بوده است]، برایم واضح بود. این حدس من بود ولی می دانستم که او بوده است. یک داستان هم درز کرد که یک نفر او را زمانی که داشتند دفنش میکردند دیده بود. آن شاهد در آن زمان نمیدانست که اینها اطلاعاتی هستند که دارند ابراهیم را دفن میکنند، فقط گزارش داده بود که کسانی ابراهیم را دفن کرده اند. مردم پرسیده بودند که چه کسی دفن شده است و او گفته بود که ابراهیم بوده و متوجه شده بودند که اطلاعات چند وقت پیش ابراهیم را گرفته بودند.

15. من 62 روز آنجا بودم. چیز زیادی یادم نیست، اتفاقات زیادی افتاد! فقط فکرش را بکن که برای 62 روز خانوادهی من نمیدانستند من کجا هستم. هیچ اطلاعی به آنها نداده بودند. وقتی خانواده ی من به دفتر اطلاعات رفته بودند، به آنها گفته شده بود که من آنجا نیستم.

انتقال به زندان مرکزی سنندج

16. زمانی که چشمبندم را برداشتند من متوجه شدم که [دفتر اطلاعات] نزدیک به زندان مرکزی بود. تا آن زمان، من هیچ امیدی به زنده ماندن نداشتم. به من میگفتند: «چرا تو اینقدر سرسختی میکنی؟ با ما حرف بزن.» مشکل حافظهای که من الآن دارم به همان موقع برمیگردد. من زیر فشار زیادی بودم چون اطلاعات خیلی نسبت به ما حساس بود. وقتی من بازداشت شدم آنها یک داستان برای خودشان درست کردند که «یک هستهی کومهله از هم پاشیده شد و 110 کیلو مواد مخدر، چهار کلاشنیکف، دو سلاح کمری و تعدادی نارنجک از این گروه کشف شده است.» همچین چیزی حقیقت نداشت ولی روزنامه هایی مانند *حمایت، اطلاعات،کیهان* و سایر روزنامه ها ایم را منتشر کردند. سه روز بعد از دستگیری من، در 11 بهمن 1384 خبر «دستگیری هستهی کومهله» را منتشر کردند. هنوز هم چاین روزنامه ها] موجودند و من آنها را دارم. به خاطر همین [اخبار] اطلاعات اینقدر نسبت به ما حساس بود.

17. اطلاعات ما را آزار میداد. اطلاعات همین است. البته اوایل من را آزار ندادند. میگفتند: «اگر حرف بزنی مشکلی پیش نمیآید. اگر حرف نزنی، میزنیمت.»

18. من را به زندان مرکزی منتقل کردند. البته قبلش به من چشمبند زدند، من را از سلولم بیرون آوردند، ریشم را زدند، موهایم را کوتاه کردند، حمام بردند، دستهایم را بستند و بعد به داخل ماشین بردند. چهار نفر دور و بر من نشسته بودند. با این که بین دفتر اطلاعات و زندان مرکزی تنها ده دقیقه فاصله است، ما یک ساعت، یک ساعت و نیم در راه بودیم که من نفهمم کجا میرویم. برای امنیت خودشان این کار را میکردند. در زندان من قرنطینه شدم. میخواستند مطمئن شوند من مواد مخدری همراه نداشته باشم. از من میرسیدند: «چه شده؟ تو 110 کیلو مواد مخدر داشتی؟» و من جواب میدادم که این واقعیت ندارد. تمام این کارها یک نمایش است، خود ماموران مواد مخدر را وارد زندان میکنند. بعد از سه روز من را بردند به بند. زندانیان سیاسی زیادی در زندان بودند. آنها میآمدند [و از من سوال میپرسیدند] چون خبر را در روزنامه ها خوانده بودند. بعد از مدتی من را بردند به شعبهی اول دادگاه انقلاب.

19. یک هفته بعد از ورودم به زندان به من اجازه دادند که با خانوادهام ملاقات کنم. من توانستم به خانهمان زنگ بزنم و به آنها بگویم که پنجشنبه روز ملاقات است. تمام بندها خطوط تلفن خودشان را دارند. خانوادهی من برای دیدن من آمده بودند ولی چون از قبل قرار ملاقات نگرفته بودند بهشان گفته بودند که بروند و بعدا در روز پنجشنبه برگردند.

دادرسی و صدور حکم

20. دادگاه من چند وقت بعد برگزار شد. یادم میآید که بعد از عید بود ولی تاریخ دقیقش را یادم نیست، شاید 2-3 ماه بعد از نوروز بود. این اولین جلسهی دادگاه من بود. اول من را بردند پیش بازجو و بعد پیش قاضی. من دو بار قاضی را دیدم. بازجوی من مبارکی، یک آدم عوضیای بود. خیلی بد و بیراه میگفت. هیچ چیز نمیفهمید. نمیشد باهاش حرف زد. به من میگفت: «میخواهی بلند شوم بزنم نوی دهنت؟»

21. من دو وکیل داشتم. اولش یکی داشتم و بعدا عوضش کردم و یکی دیگر گرفتم. وکیل اولم امید رشیدی بود. خیلی تاثیرگذار نبود چون میترسید. خیلی محافظهکار و ترسو بود. به همین دلیل من با شهرام گروهی جایگزینش کردم. [شهرام گروهی] خیلی خوب بود و خیلی خوب از من دفاع کرد. بعدا چند نفر دیگر جلو آمدند ولی من آن موقع دیگر وکیل داشتم.

22. در دادگاه همان سوالاتی را از من میپرسیدند که در اطلاعات پرسیده بودند. از من دربارهی 110 کیلو مواد مخدر سوال میکردند. من بهشان گفتم که این واقعیت ندارد. به من گفتند «مواد مخدر وجود دارند وگر نه چرا اطلاعات چنین چیزی میگوید؟» من گفتم «پس بیارید نشان من بدهید.» گفتند «اطلاعات دروغ نمیگوید.» گفتم «من هم دروغ نمیگویم.» بعد از من در مورد تفنگها و کومهله سوال کردند و من گفتم که با کومهله هیچ ارتباطی نداشتم. بعد کلی از من دربارهی این که برادرم پیشمرگهی حزب دمکرات است پرسیدند. به خاطر این خیلی فشار روی من بود. بر اساس گفتگوهایم با قاضی و وکیلم، من به این نتیجه رسیدم که همهی این ها به خاطر برادرم بود. نه من و نه دوستانم هیچ اعترافی نکردیم. هیچ کاری نمیتوانستند بکنند. بعد از سه جلسه بازجویی من را فرستادند به دادگاه زیر نظر قاضی بابایی.

23. در جلسهی اول دادگاهم با قاضی بابایی، حتی اجازه ندادند وکیلم در دادگاه باشد. [قاضی] از من پرسید آیا با کومهله همکاری کرده ام و من پاسخ دادم که [همکاری] نکردهام. بعد سوالات دیگر بود و در نهایت من را به 8 سال زندان، 7 میلیون تومان جریمه و 100 ضربه شلاق محکوم کرد. یک سال طول کشید تا حکم من صادر شود. دادرسی من تا یک سال پس از ورود من به زندان سنندج ادامه داشت.

24. اتهامات من مبنی بر جلسه ام با بازجو مبارکی بودند. اتهامات من «اقدام علیه امنیت ملی از طریق همکاری با کومهله، نگهداری 110 کیلو مواد مخدر و فرستادن سود فروش مواد به کومهله، ترور، زورگیری و داشتن چهار قبضه کلاشنیکف» بودند. چیز جالب برای من این بود که دو نفر را در آگاهی آورده بودند که من را شناسایی کنند و بگویند که آیا من از آنها دزدی کرده بودم یا نه. بازجویان از آنها پرسیدند: «این کسیه که به خانهی شما آمد و پول شما را دزدید؟» شکر خدا گفتند نه! تنها مدرکی علیه من داشتند یک عکس در کامپیوتر من بود که در مراسم نوروز در کردستان عراق گرفته بودم. این عکس مال کومهله بود. بقیهی مدارکشان تماس های تلفنی بود. از من میپرسیدند که آیا این من هستم که دارم با فلانی حرف میزنم و من میگفتم که «نه من نیستم!» من را میزدند و میگفتند: «این تو هستی. کاری باهات نداریم، فقط بگو که این تو هستی.» میخواستند من را گول بزنند که من بگویم بله یا این که خستهام کنند و من ناچار بشوم قبول کنم که این صدای من است.

25. بعد از این که من حکمم را دریافت کردم دادستان اعتراض زد. معتقد بود که این حکم خیلی سبک است. حکم من به دادگاه تجدید نظر [استان کردستان] فرستاده شد. من منتظر بودم که ببینم حکم نهایی چه میشود. اعدام میشود؟ این دورهای بود که احسان فتاحیان آنجا بود. احسان به ده سال زندان محکوم شده بود. دقیقا مثل من بود. دادستان روی حکمش اعتراض زد و حکم او به اعدام تبدیل شد ولی [حکم من] همان که بود ماند. پروسهی تجدید نظر چند ماهی طول کشید.

26. در دورهی تجدید نظر پدرم فوت کرد. بعد از این که پدرم فوت کرد من تقاضای مرخصی کردم و برایم وثیقه صادر شد. به من پنج روز مرخصی دادند که بتوانم پدرم را ببینم. زمانی که من توانستم بیایم بیرون ختم هم تمام شده بود. من حق داشتن مرخصی را داشتم. من یک سوم حکمم را کشیده بودم و وقتی کسی یک سوم حکمش را تحمل میکند حق مرخصی دارد. با این وجود این [مرخصی] را خیلی دیر به زندانیان سیاسی می دادند، تازه اگر کلا مرخصی میدادند. ولی چون پدر من فوت کرده بود و من با وکیلم خیلی پیگیری کرده بودم به من مرخصی دادند. وقتی برای مرخصی بیرون آمدم از کشور فرار کردم. من برای حدود دو سال و چهار ماه در بند بودم. دقیقا یادم نیست، [سال] 84، 85 و 86 بود. یادم هست که برای سه نوروز من در زندان بودم.

شرایط زندان ها

27. من در زندان شکنجه شدم. همبندیانی داشتم که محکوم به اعدام بودند؛ عدنان حسنپور، فرزاد محمدی، برادرش و غیره. عدنان به مرگ محکوم شده بود ولی حکمش به تازگی شکسته شده بود. عدنان دربارهی رفتاری که در زندان با او کرده بودند برای من تعریف کرد، اما مردم [در زندان] زیاد حرف نمیزنند. ما نمیتوانیم به همه اعتماد کنیم. مثلا یک بندی بود به نام «بند 2». زندانیان سیاسی معمولا آنجا نگهداری میشدند. قاتلان و دیگران هم در «بند 2» بودند. مردم باید مواظب باشند که در آنجا چه میگویند. من دوستی داشتم که به خاطر درز کردن خبرهای بند از «بند 2» بیرون کشیده شد و دیگر هیچکس او را ندید. تمام تلفنهایمان شنود میشدند.

28. محکومان به اعدام زیر دوربین مداربسته بودند. اگر کسانی مثل عدنان، انور یا سهراب جلالی را برای پنج دقیقه [در دوربین ها] نمیدیدند، بلافاصله میآمدند دنبالشان و میپرسیدند که در آن پنج دقیقه کجا بودند. این کار را با عدنان کردند. هرجا که او میرفت دوربین بود. در حیاط هم دوربین بود. اگر زندانیان میخواستن تلفن بزنند، مجبور بودند که جلوی دوربین ها این کار را بکنند. اگر جلوی دوربین تلفن نمیزدند، به سلولهای انفرادی که به آنها مجرد میگفتند میفرستادند. دستها و پاهایشان را در سلول انفرادی میبستند. ما را برای سه روز در آن سلول بدون دستشویی نگه میداشتند. این کار را میکنند که غرور زندانی را بشکنند. من یک بار به «سلول مجرد» فرستاده شدم.

29. یک نفر سپاهی آنجا بوکه از بند نظام آمده بود. بند نظام مال زندانیان نظامی است که مثلا مشکل مشروب دارند. من در بند 2 بودم. یک نفر نظامی از بند نظام به بند دو فرستاده شده بود. چون همبندیانم با من راحت بودند، من را به عنوان مسئول بند 2 انتخاب کرده بودند. من آن فرد را در بندمان راه ندادم. دعوایمان شد و من او را بیرون انداختم. مسئولان داخلی زندان آمدند و گزارش من را به خسروی، رئیس زندان دادند. او من را برای سه روز به انفرادی فرستادند – و باور کنید – من برای سه روز از ترس آبرویم هیچ چیز نخوردم.

30. قبل از خسروی، پروین رئیس زندان بود. از جهاتی پروین بهتر بود. وقتی خسروی رئیس زندان شد، زندان را تغییر داد. مواد مخدر را افزایش داد. در ایران در زندان بیشتر مواد مخدر هست تا بیرون زندان. ماموران و نگهبانان زندان سراغ کسانی مثل من میآیند و مواد را وارد میکنند. میگویند: «من مواد را میآورم و تو به زندانیان بفروش و تو میتوانی صدهزار تومان را نگهداری و پنجاه هزار تومان را به من بدهی.» خودشان میدانند به چه کسانی میتوانند بفروشند. من خودم این را دیدم. زندان سنندج زندان کوچکیست، مثل زندان قصر یا اوین نیست که زندانهای بزرگی هستند. زندان سنندج فقط 1300 تا 1400 نفر زندانی دارد. مردم میتوانند همه [اتفاقاتی که در زندان میافتد] را ببینند. خیلی عادی است که یک نفر نیم کیلو مواد مخدر وارد زندان کند. خیلی معتاد هم در زندان هست. زندانیان خودزنی میکنند که داروهایی مانند متادون بگیرند. زندان امکانات بخیه زدن را ندارد پس زندانی را به بیمارستان میفرستند. آنها این چنین داروهایی را وارد میکنند و نیمی از پول را به نگهبانان میدهند. مواد مخدر در زندان خیلی گران هستند. وقتی خسروی آمد، مواد مخدر را زیاد کرد و قیمت مواد را پایین آورد.

زندانیان سیاسی

31. وقتی من در زندان بودم، زندانیان سیاسی زیادی آنجا بودند چون اطلاعات یک زنجیره عملیات انجام داده بود و در تلویزیون تبلیغات میکرد. هدف این بود که تمام سازمانهای سری را از بین ببرند. در تلویزیون کارتونهایی پخش میکردند. مثلا نوریزاده را نشان میدادند که به یک نفر در تهران زنگ میزند و میگوید: «فلان قدر پول و تفنگ و مواد مخدر را جایی گذاشتهایم. مواد را پخش کن، تفنگ را بردار و فلانی را بکش و پول مال خودت.» بعد خواهر طرف به اطلاعات زنگ میزند و برادرش را لو میدهد و میگوید که برادرش فریب خورده است. در آن دوره اخیلیها را دستگیر کردند. ما در آن دوره [در زندان سنندج] حدود 130 زندانی سیاسی داشتیم. احسان فتاحیان در همان دوره اعدام شد. من با احسان فتاحیان در یک بند بودم و هردویمان مال یک حزب بودیم. او به همکاری با کومهله و اقدام علیه امنیت ملی محکوم شده بود. محکومیتش به خاطر اعتراض دادستان به حکم، افزایش یافت. پرونده به دیوان عالی کشور فرستاده شد. گاهی او را کتک میزدند و من خودم این را میدیدم، ولی من نمیتوانم دربارهی احسان حرف بزنم. همه میدانند در اطلاعات چه اتفاقاتی میافتد.

32. احسان و خدر اعدام شدند. البته خدر کرد نبود، او محکوم به همکاری با مجاهدین خلق شده بود. تا آخرین لحظه هم نگفت که سیاسی است. میگفت به کربلا رفته بود و در راه بازگشت دستگیر شده بود. کسان دیگر که به مرگ محکوم شده بودند انور حسینپناهی، ارسلان حسینپناهی[2]، عدنان حسنپور، سهراب جلالیان، جهاندار محمدی، فرزاد محمدی، یاسر گلی و خواهر فرید که در بند دیگری بود ولی برادرش در بند ما بود بودند. آنها با پژاک همکاری میکردند. حبیب الله لطفی و آکو هم آنجا بودند. اینها محکومان به اعدام بودند. احکام خیلی از آنها اجرا شد. در آن زمان میخواستند حبیب الله را اعدام کنند ولی

مردم فعال شدند و جلوی این عمل را گرفتند. من با همهی آن ها در یک حزب نبودم. مثلا حبیب الله دوست من بود و همخرج بودیم. فکر میکنم حکم عدنان هم شکسته بود. او را متهم به جاسوسی برای آمریکا کرده بودند. از او یک جیپیاس گرفته بودند. او میگفت که نقشهبردار است و جیپیاس را برای کارش داشته است ولی آنها اسرار داشتند که او برای آمریکا کار میکرده است. او را با هیوا دستگیر کرده بودند ولی هیوا در زندان مریوان زندانی بود. بعضیها در سلول ما مثل انور، ارسلان و احسان فتاحیان در انتظار اعدام بودند، گروهی هم مثل یاسر پرویزی فقط به زندان محکوم شده بودند. آنها احکام زندانیان را تغییر میدادند. شاید اگر من هم یک سال بیشتر در زندان مانده بودم و آنها یکی از دوستانم را گرفته بودند و او به چیزی راجع به من اعتراف میکرد، ممکن بود پروندهی من دوباره مرور شود و من را هم به مرگ محکوم کنند.

فرار از ایران و پیشمرگه شدن

33. وقتی من از زندان بیرون آمدم، برای دو روز در سنندج ماندم و بعد در شب به مریوان رفتم. یکی از قدیمیترین دوستانم که با او در آن دو روز هیچ تماسی نداشتم، همه چیز را برای من هماهنگ کرد. او یک خط ایرانسل به من داد و به من گفت که به آنجا (مریوان) بروم و آنها (رابط های او) منتظر من خواهند بود. افراد کومهله در مریوان به دنبال من آمدند و من را به کردستان عراق بردند. من در 19 مرداد 1386 از ایران خارج شدم. من پنج روز قبل از ورودم به عراق از زندان خارج شده بودم. وقتی به کردستان رسیدم پیشمرگه شدم.

34. وقتی پیشمرگه شدم آشکارا در فعالیتهای سیاسی و مسلحانه مشارکت کردم. وقتی به آنجا رفتم، چون در سنندج یک گروه داشتم با آنها تماس گرفتم و آنها را در شهر سازماندهی کردم. کارهایی هست که میشود در شهر انجام داد. سازمانهایی هستند که مثل گروه من هستهای سری دارند و کارهایی مثل پخش اطلاعات انجام میدهند. من این فعالیتها را سازماندهی میکردم.

35. ما الآن در زمانی هستیم که پیشمرگه ها نمیتوانند آشکار بشوند. نمیتوانند از کوهها عبور کنند و به شهرها بیایند. این خطر دارد. امنیت و اطلاعات پیشرفت کردهاند. کارهایی که پیشمرگهها باید در شهرها انجام بدهند را گروههای سری انجام میدهند.

---

[1] کومه له (سازمان انقلابی زحمتکشان کردستان ایران) حزب سیاسیی چپگرا در منطقه کرد نشین ایران است که بعد از انقلاب ۱۳۵۸ باسیس شده است.

[2] ارسلان اولیایی از اقوام انور حسینپناهی است.